

در میدانگاه سپاه

آخر شب

صادق چوبک



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

آرام انگشتان تریاکی رنگش را دورا دور چراغ پریموسی که جلوش روی چهارپایه صدا می کرد بهم می مالید و به بُتری های مشروب توی قفسه برابرش نگاه می کرد. هوا سرد بود. بیرون برف سنگینی باریده بود و هنوز هم می بارید. مشتری ها همه رفته بودند. غیر از خود آرام و گربه سیاهی که رو زانوهایش خوابیده بود و خور خور می کرد کسی تو مغازه نبود.

شاگردش داشت دکان را تخته می کرد. تخته ها را یکی یکی از روی سکوی درازی که حلب های خیارشور و زیتون و ترشی مخلوط زیر آن بود بغل می زد و می برد بیرون و می چید سرچایشان جلو در مغازه. آرام چشمانش را به قفسه های روبرو انداخته بود و پیش خودش فکر می کرد.

«هازاریر کوهار یور تومن. آیندغ آل یوتهار یور تومن. کلینی ها زار، این هاریور تومن.» بعد چشمش که افتاد به قالب های ماهی یخ زده چروک خورده و دو تا اردک پخته مغلوک قهوه ای رنگی که جلوش روی میز بود فکرش بریده شد.

دو تا آدم آمدند تو مغازه. رو سر و دوششان برف تنگی نشسته بود. هیچ کدام پالتو تنشان نبود. رو لباس هایشان گچ و گل خشک شده به شکل های مختلف دیده می شد. آنکه اول تو آمد دست هایش توی جیب شلوارش بود و کپی سیاه گل آلودی سرش بود و یک ماله از تو جیب کتش بیرون زده بود.

رفیقش که سر برهنه بود و هنوز صورتش مو در نیاورده بود پشت سر او ایستاده بود و با دهن باز و چشمان کلاپیس به بُتری های مشروب و قوطی های توی قفسه نگاه می کرد. اول به عکس ماهی بزرگی که رو یک قوطی بود خیره نگه کرد، بعد نگاهش را از روی آن برداشت و به کالباس کج کلفتی که از چنگک آیزان بود انداخت. بعد از آن برگشت و پشت گردن رفیقش که جلوش ایستاده بود نگه کرد. تمام هیكلش نگاه شده بود. نگاه صاف و تو خالی.

مرد کپی سیاه که ماله از توی جیبش بیرون زده بود جلو پیشخوان ، برابر آرام ایستاد و گفت:

«یه هفت سیری سگانه.»

آرام همانطور که دست هایش را روی پریموس گرفته بود از بالای چشم نگاهی به مرد کپی سیاه و بعد به رفیق او کرد. آنوقت بی آنکه برای بلند کردن

گره‌ای که روی زانوی خوابیده بود و خورخور می‌کرد به خودش زحمت بدهد راست از جایش بلند شد. گره به چابکی پرید روی زمین و از آنجا خیز برداشت و رفت بالای پیشخوان نزدیک اردک‌ها نشست.

آرام یک بُتری عرق در بسته از توی قفسه بالای سرش بیرون آورد و جلو مردِ کپی سیاه گذاشت. مرد کپی سیاه گلوی بُتری را با سه انگشت گرفت و آن را بلند کرد و برابر صورت خود گرفت و لحظه‌ای به آن نگاه کرد. به لاک و باندرول و نخ‌های که رو آن چسبیده بود نگاه کرد. به چکه‌های لاک‌های که روی گلوی بُتری چکیده بود نگاه کرد.

سرش به راست و به چپ تکان می‌خورد. مژه نمی‌زد. بیشتر سیاهی چشمانش زیر پلک‌های بالایی‌اش گم بود. مثل اینکه داشت به ابروهای خودش نگاه می‌کرد. اما ظاهراً "به بُتر نگاه می‌کرد. بعد بُتر را گذاشت توی جیب شلوارش. اما همان دم آهسته آن را بیرون آورد و بی‌آنکه خودش به عقب سرش نگه کند، بُتر را به طرف رفیقش دراز کرد و گفت:

«بگی بریز.»

رفیقش مات و مبهوت به او نگاه کرد. مثل اینکه برای دفعه اول او را دیده بود. بُتر عرق را هم ندید. سرش تکان تکان می‌خورد و سسکه می‌کرد. آنگاه بی‌آنکه بُتر را بگیرد سرش افتاد زیر و آهسته چهار زانو رو کف مغازه نشست. تف خشکیده‌ی پرصدایی رو زمین انداخت و به آن خیره شد. بعد سرش خم شد تا پیشانی‌اش به زمین رسید و رو تفی که کرده بود افتاد.

گره سیاه با چشمان سبزش مودب به اردک‌های مفلوک نگاه می‌کرد و از سرجایش تکان نمی‌خورد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir